

خواهرم عزیز تر بود. قرار من با پدر و مادر نرگس این بود که یک سال بعد از ازدواجمان مستقل شویم اما پدرش وقتی فهمید نرگس و مادرم ارتباط خوبی با هم دارند گفت بهتر است چند سالی با هم زندگی کنیم. خصوصاً که برادرم هم دانشگاه شهرستان قبول شده بود و اگر ما مادرمان را ترک می کردیم او تنها می ماند. نرگس هم با خنده و شوخی می گفت هر چه دیرتر به خانه خودمان برویم چهیز به اش دیرتر خراب می شود! دو سال از ازدواجمان می گذشت. هر دو مبلغ قابل توجهی پس انداز کرده بودیم. نرگس مرتب از این طرف و آن طرف وام می گرفت و همه حقوقش را بابت قسط میداد، من هم یکی - دو وام با اقساط کم داشتم. همین که با مادرم بودیم اما من خرج یک خانه را می دادم باعث شده بود کلی از زندگی جلو باشیم.

سه سال از ازدواجمان می گذشت که بچهام به دنیا آمد. البته من نمی خواستم زود بچه دار شویم اما نرگس گفت بهتر است تا با مادرم هستم بچه دار شویم. بزگترین حُسن آن این بود که لازم نبود بچه را به مهد ببریم. هم سر مادرم گرم می شد و هم خیال خودمان راحت بود. اگر چه گاهی بین مادر من و مادر نرگس برای نگهداری از عرفان رقابت پیش می آمد و هر کدام سعی داشتند مدت بیشتری بچه را نگه دارند. گاهی به نرگس می گفتم بیا یک بچه دیگر هم به دنیا بیاوریم و به پدر و مادرت بدیم تا دست از سر مادر من بردارند. عرفان شده بود نگین هر دو خانه. اصلاً به خاطر او بود که رفت و آمد ما به خانه مادر نرگس بیشتر شد و همین رفت و آمد بیشتر سبب شد که حرفهای تازه تری گفته شود و حرفها زمینه ساز برنامه های شد که اصلاً به آن فکر نکرده بودیم.

ماجرا از وقتی شروع شد که برادر نرگس فهمید ما پولهایمان را برای خرید خانه جمع می کنیم. او که در بازار کار می کرد گفت این کار اشتباه است و در شرایطی که ما اجاره خانه نمی دهیم لازم نیست سرمایه مان را به سمت خرید خانه ببریم که سوددهی برایمان ندارد. پیشنهاد او این بود که صورت شراکتی کار و کاسبی راه بیندازیم. پدر نرگس از اول مخالف این کار بود. از نظر او برای ما که پولمان را ذرّه ذرّه جمع کرده بودیم کار شراکت و سرمایه گذاری ریسک بالایی داشت و همان خرید خانه بهترین گزینه بود که با اجاره اش می شد به عنوان یک منبع درآمد به آن نگاه کرد. اما برادر نرگس یعنی نریمان اصرار داشت که مغازه باز کنیم. می گفت با سه سرمایه حداقل پنج خانواده نان

می برند. با سود همان مغازه می شد خانه هم خرید. نرگس با پدرش موافق بود اما در نهایت تسلیم برادرش شد و من هم پذیرفتم که سرمایه مان را به جای مسکن در بازار به کار بیندازیم. من و نریمان و یکی از دوستانش شریک شدیم و سرفقلی یک قصابی بزرگ را خریدیم. بلافاصله نریمان دست به کار شد و قصابی را به سه بخش تقسیم کرد. بخش گوشت قرمز، بخش گوشت سفید و دریایی و بخش محصولات فرآوری مثل سوییس و کالباس و همچنین قارچ. مسئولیت گوشت قرمز با من بود. مسئولیت گوشت سفید و دریایی با دوست نریمان آقا بهرام و مسئولیت محصولات فرآوری با خود نریمان بود و در نهایت سود و ضرر کامل، تقسیم بر سه. چون سرمایه مان مساوی بود. سه کارگر هم داشتیم که هر کدام در یک بخش کار می کردند و یک نظافتچی که جز نظافت کارهای زیادی انجام می داد. همان اول کار هم یک نریمان یخچالدار خریدیم تا برای جابجایی اجناس مغازه در به در ماشین نباشیم. من در سازمان فقط صبح تا ظهر می ماندم و بعد تا آخر شب در مغازه بودم. اما همین که کار مغازه گرفت متوجه شدم نمی شود هم به سازمان بروم و هم در مغازه کار کنم. تصمیم عاقلانه ای نبود اما خودم را باز خریدم و از سازمان بیرون آمدم. حالا دیگر تمام وقت در مغازه بودم. کارمان خیلی خوب گرفته بود. بینی و بین الله هیچ مشکلی با هم نداشتیم. نه اختلاف حسابی بود نه شک و شبه ای. حق با نریمان بود. کار مغازه آنقدر خوب گرفته بود که نه فقط ما سه نفر که چهار کارگر مغازه و راننده ای که استخدام کرده بودیم هم در کنارمان برای زن و بچه هایشان نان می بردند و دعایمان می کردند. ترازویمان حق بود. کم فروشی نمی کردیم. گران فروشی نداشتیم. دوز و دغل هم در کارمان نبود. صبح که کرکره مغازه را بالا میدادیم تا شب جنسی در مغازه نمی ماند. مرغمان مرغ روز بود. گوشت را خودم می آوردم. دیگر بعد از سالها کار در سازمان می دانستم چه باید بخرم و چطور باید بفروشم. اهل محل نه فقط خودشان مشتری ما بودند که قوم و خویشانمان را هم برای خرید به آنجا می آوردند.

شش سال از شروع کارمان می گذشت. حالا هم خانه خرید بودیم و هم یک ماشین داشتیم. برادر کوچکم در سش تمام شده بود و به فکر ازدواج بود. زندگی ما آنقدر خوب بود که هیچ وقت فکر نمی کردیم یک روز اینطور چپ شویم. **خدا لعنت کند شیطان را** او کسی که وسوسه شعبه دوم مغازه را در ذهن ما انداخت. هر سه آنقدر

از سود آوری این مغازه راضی بودیم که نفهمیده و نسنجیده رفتیم سراغ شعبه دوم. آنجا بزگتر نبود، اما جای بهتری بود با مشتریهای خاص تر. قرار نبود ما آنجا باشیم. قرار بود فقط مدیریت کنیم و به طور گردش در روز در هفته، هر کدام از ما نوبتی آنجا باشد. فکر می کردیم همه چیز خوب پیش می رود، اما خوب پیش نمی رفت. اختلاف حسابها از همانجا شروع شد. کدورتها، شک و شبه ها. کاش همان اول می نشستیم حرف می زدیم، اما این کار را نکردیم. هر سه ما سکوت کرده بودیم. انگار خجالت می کشیدیم حرفی به زبان بیاوریم. یک جای کار مشکل داشت اما هر کاری می کردیم متوجه نمی شدیم مشکل کجاست چون با هم حرف نمی زدیم. این داستان کماکان ادامه داشت تا اینکه دیدیم مغازه بالا به جای سود ضرر می دهد. آن وقت بود که نشستیم به حرف زدن اما انگار دیگر دیر شده بود. حرفهایمان بوی تهمت داشت. بوی شک و شبه، بوی تهدید. رفاقت و شرکتمان زیر لایه های شک و تردیدها پنهان شده بود. جلسه سوم بود که نشستیم بودیم به حساب و کتاب. کاش یک تصمیم قاطع می گرفتیم و فقط مغازه بالا را پس می دادیم. این کار باعث می شد دوباره برگرردیم به روال سابق و مشکل حل شود. اما این کار را نکردیم و به جای آن ادامه دادیم تا بالاخره آن روز، یعنی جلسه سوم... حساب و کتاب کار که از دستمان در رفت هیچ، حساب و کتاب رفتارمان هم از دستمان در رفت. دعوا از نیش و کنایه شروع شد و به درگیری لفظی رسید و بعد نمی دانم چه شد که پریدیم به هم. بهرام مدعی بود من و نریمان دست به یکی کرده ایم تا سرمایه او را از دستش در بیاوریم. به من گفت دزد گدا گشته! و شروع کرد به تحقیر من. یک لحظه کنترل از دستم در رفت. بهرام با میله فلزی گوشه مغازه به من حمله کرد و من خدامی داند فقط برای دفاع از خودم کارد قصابی را از روی پیشخوان برداشتم. اصلاً نفهمیدم چه شد که بهرام سکندری خورد سمت من بیچاره و من قبل از آنکه بفهمم چه اتفاقی در حال رخ دادن است یک لحظه نوک چاقو را دیدم که از پشت بهرام بیرون زد و ...

من و نریمان خودمان بهرام را به بیمارستان رساندیم. او چند روزی بستری بود و بعد از دنیا رفت. من همان شب اول بازداشت شدم اما بعد از مرگ بهرام و به جرم قتل عمد روانه زندان شدم. هنوز باور ندارم زندان هستم. کاش یک بار دیگر زمان به عقب بر گردد آن وقت دیگر هرگز نمی گذارم این اتفاق تکرار شود.

می گرفتند و از خیر مغازه دوم می گذشتند شاید کار به اینجایی کشید. حتی اگر خیلی زودتر مورد مشکلشان حرف می زدند و به جای متهم کردن هم، ریشه مشکل را پیدا و آن را رفع می کردند الان یکی از آنها گوشه قبرستان نبود و دیگری در زندان و سومی مبهوت و متحیر. همیشه برای هر مشکلی بیش از یک راه حل وجود دارد اگر با چشمهای باز به دنبال آن باشیم.